در ستایشِ آزادی

سوسن شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۰۴

تعداد صفحه : ۴

آخرین بررسی : ۸۷/۰۵

تاریخ تحریر : ۰۰۰۰

www.shandel.org

موضوع : دیدار از موزهٔ کمیتهٔ مشترک

من هیچ‌گاه به زندان نرفته‌ام، زندانی نبوده‌ام. مجرم چرا، اما زندانی نه! تا دمِ درِ زندان رفته‌ام امّا داخل‌اش نه!

از بچگی می‌شنیدم که پدربزرگ، پدر، دایی، اقوامِ دور و نزدیک، دوستان و آشنایان می‌روند زندان و برمی‌گردند. برمی‌گشتند اما جورِ دیگری.

هفت ـ هشت ساله بودم که گذارم افتاد به درِ زندان . اواخرِ دههٔ چهل، اوایلِ دههٔ پنجاه شاید : زندانِ قِزِل قَلعه .

جایی مثل بازداشتگاه‌های نازی‌های آلمانی. آن سوی سیم‌های خاردار، در دوردست، پدربزرگم، تاشده و محزون قدم می‌زد تا ببینیم‌اش. برایش دستی تکان می‌دادیم، با فریاد سلامی می‌کردیم و می‌رفتیم. امروز شده است میدانِ تره‌بارِ امیر آباد. بعدترها سر از آستانهٔ زندانِ دیگری درآوردیم و باز هم برای دیدن پدربزرگ و البته داییِ بزرگم : زندانِ قصر. ما ملاقات کنندگان، این‌سوی میله‌های آهنیِ راهرویی بلند می‌ایستادیم، "ملاقاتی‌ها" مقابلِ ما و در میانه پاسبان‌هایی که قدم می‌زدند تا مبادا کلامی ممنوع رد و بدل شود. هیاهو آن‌چنان بود که صدا به صدا نمی‌رسید. پدربزرگم کلافه می‌شد، نمی‌شنید و با التماس از ما می‌خواست که برویم. می‌رفتیم و باز برمی‌گشتیم و در هر رفت‌وآمدی او را نحیف‌تر و درهم کوفته‌تر می‌دیدیم. امروز قرار است درهم کوبیده شود.

آن‌ها را گرفته بودند تا پدرم را گرفته باشند. همین‌طور هم شد. او آمد، ساکش را برداشت و رفت و باز ما راه افتادیم و در جستجوی زندانی دیگر از کمیتهٔ مشترکِ ضدخرابکاری (زندانِ شهربانی) سردرآوردیم. به مدت دو سال، هفته‌ای یک‌بار می‌آمدیم و می‌رفتیم و ساعت‌های طولانی پشتِ درِ آهنیِ زندانِ کمیته در یکی از انشعاباتِ خیابان کوشک، ما خانواده‌های زندانی ـ زن و بچه ـ از همه‌نوع، از همه طیف، در انتظارِ بازشدنِ دریچه‌ای کوچک می‌ماندیم تا نامِ ما را بخوانند.

خلاصه این‌که نوجوانی، جوانی و شاید هم کهولتِ نسلی (حداقل بخشی از آن) گذشت و گذشت به این کشف و شهود بی‌وقفهٔ زندان‌ها، آستانهٔ زندان‌ها، احوالاتِ زندانی‌ها ـ از همه نوع، از همه طیف ـ ، تجربهٔ جان فرسای گشوده‌شدنِ دریچه‌ای به آن سوی دنیای زندانی. دنیایی که هی پُرشد و خالی، دریچه‌ای که مستمر هم‌چنان باز شد و بسته شد به این سوی دنیای "آزاد"ها.

و... من که هیچ‌وقت زندانی نبوده‌ام و به قصد فهم و درکِ محضرِ زندانی، سال‌ها خواندم و خوانده‌ام خاطراتِ آدم‌هایِ زندانی را ـ از همه نوع، از همه طیف ـ دور و نزدیک، آن زمان و این زمان، وقتی‌که شنیدم دریچهٔ کوچکِ درِ آهنیِ زندانِ کمیتهِ مشترکِ ضدِ خرابکاری، تازه سه سال است که بسته شده و درِ آن باز و برای عموم، برای"آزاد"ها، آزاد. وقتی که شنیدم زندان ـ یکی از زندان‌ها ـ موزه شده، بیایید وببینید!...، رفتم.

بالاخره رفتم آن‌سوی دیوار. آن‌سوی یکی از دیوارها. آن‌سو، زمان که راکد مانده، این‌سو، زندگی که ادامه دارد. این همسایگیِ غریبِ اسارت و آزادی. دیوار به دیوارِ یکدیگر. به نمایندگیِ یک زندانی ـ شریعتی ـ و به نامِ زندانیانی بسیار ـ از همه نوع، از همه طیف ـ به نامِ همهٔ آنانی که رفتند پشتِ دیوار و هرگز برنگشتند، آنانی که برگشتند اما جورِ دیگری، رفتم. با تردید، هراس. هراسِ یک آدمِ آزاد در رویارویی با دنیای بستهٔ زندانی. هراسِ روزِ حشر. حشرِ همهٔ خاطرات، همهٔ قصه‌ها که خوانده‌ای و شنیده‌ای، حشرِ همهٔ رفتگان، همهٔ از دست رفتگان. همهٔ آنانی که پشت کردند به زندگی و نیز آنانی که پشت کردند به زنده‌ها. همهٔ آنانی‌که سرسپردند به آزادی و همهٔ آنانی‌که از آن کینه گرفتند.آنانی‌که شلاق خوردند و بخشیدند و آنهائی‌که شلاق خوردند وشلاق زدند.

و من، این مُراجعِ آزاد امروز به دنیای اسارتِ دیروز، در این رفت و آمد نفس‌گیرِ میانِ آزادی و اسارت، در این کشف و شهود در سرگذشت و سرنوشتِ زندانی نیز، فهمیدم که چرا شکنجه سُفله‌پرور است. توّاب‌پرور است. جلادپرور است. قهرمان پرور نیز شاید. فهمیدم که چرا شریعتی ـ یکی از زندانیانِ "مجرد" کمیتهٔ مشترکِ ضدخرابکاری ـ پس از آزادی نوشت :

" ...ای آزادی، تو را دوست دارم، به تو نیازمندم، به تو عشق می‌ورزم، بی‌تو زندگی دشوار است، بی‌تو من هم نیستم، هستم، اما "من" نیستم، یک موجودی خواهم بود توخالی، پوک، سرگردان، بی‌امید، سرد، تلخ، بیزار، بدبین، کینه‌دار، عقده دار، بی‌تاب، بی‌روح، بی‌دل، بی‌روشنی، بی‌شیرینی، بی‌انتظار، بیهوده، منی بی‌تو، یعنی هیچ!..." مجموعه آثار ۲ ، ص ۱۱۸

"...ای آزادی، من از ستم بیزارم، از بند بیزارم، از زنجیر بیزارم، از زندان بیزارم!..." مجموعه آثار ۲ ، ص ۱۱۸

از پیامبر نقل است که در دو حال به گورستان برو : به هنگامِ سرخوشی و به وقتِ اندوه نیز. و من به تقلید از نبی می‌گویم : برو به موزهٔ کمیتهٔ مشترکِ ضدخرابکاری. چه آن هنگام که سرمستی از قدرت، سرخوشی از پول، سرکیفی از آزادی و می‌پنداری که جهان برکامِ تو می‌گردد ،و چه آن‌وقت که خسته‌ای و نومید، در هم شکسته و فراموش شده. برو به خلوتِ یک زندانی. هم برای حافظهٔ جوانان خوب است که از آن محروم‌اند و هم برای پیرترها که کم حافظه‌اند. هم برای شهروندانِ در جستجوی جامعهٔ مدنی خوب است و هم برای سیاستمدارانِ مدعیِ مردم‌سالاری. هم برای اهل بازو خوب است، هم برای اهل بخیه. هم برای شکنجه شده خوب است، هم برای شکنجه‌گر. برای این حافظه‌های نَم برداشته شده، مُثله شده، خشکیده.

موزهٔ زندانِ کمیته، آتش است. آئینه است، آب است. برای اینکه جلاد را و شکنجه را بشناسی، در هر لباس و با هر نامی. زندانی را از هر فرقه‌ای برنتابی. باور کنی که هیچ مصلحتی برتر از آزادی نیست و هیچ موهبتی بالاتر از آن. برای آنکه زندان را بسپاری به تاریخ، آلاتِ شکنجه را بسپاری به موزه.

ای شهروند عصرِ سازندگی : برو، ببین، به یاد آور، ببخش امّا فراموش مکن!

و امّا شما ای ساکنینِ سابقِ این دیوارها! آیا این توریسم، این گشت و گذار در هزارتوهای خونینِ اسارتِ خود را بر ما "آزاد"ها خواهید بخشید؟

ببخشید!